قهار عاصی

مجموعهٔ شعر

غزل من و غم من

هدا ـــــــــــــــــــــــ به پدر بزرگوارم، که نمونهٔ ازجوانمردی وعیاریست

غزل من و غم من



ق ـ عاصی

حوت ۱۳۶۹

آثار دیگر چاپ‌شده از این شاعر

- مقامهٔ گل سوری
- لالایی برای ملیمه
- دیوان عاشقانهٔ باغ

آمادهٔ چاپ: تنها ولی همیشه

نام کتاب : غزل من و غم من
شاعر : عبدالقهار عاصی
مهتمم : مقدس
تیراژ : دوهزار جلد
محل چاپ : مطبعهٔ تعلیم و تربیه

وهم بدینوسیله از تمام منسوبین مطبعهٔ تعلیم و تربیه تشکر !

ایاك نعبد و ایاك نستعین

نمیدانم درتغزل چه چیزی نهفته است ، هر بار که به تنهایی میرسم بسراغم می آید ، هر بار که در خلوتی بادردی دست وگریبان میشوم به دستیاریم میرسد . هر بار که خسته خسته آهنگ زمزمهٔ میکنم ، دردل ودماغم شکل میگیرد وهر بار که‌ازعشق سخن میگویم به زبانم راه مییابد وتلقینم میکند . نمیدانم این ودیعهٔ لاهوتی چه پیوندی با اندهانم دارد وچه رابطه باضمیر عاشقانه ام گاهگاهی چندان درهالهٔ از قدسیت تغزلی قرار میگیرم که حس میکنم تمام وجودم غزل است وهر چیزی در نظرم جلوهٔ تغزلی میگیرد . گاهی که عطر گل سنجدیا اکاسی مشامم راتازه میکند غزل میگویم گاهی که سخنی دل انگیز میشنوم تمام ابعاد ذهن وفکر اندیشه و احساسم غزلی میشوند. بارها اتفاق افتاده است که بالبخندکودکی ، بانگاه مهربان یاری بانوازشهای قطرات

باران بهاری وپاییزی، باریزش خیالی برف ، سکوت شبانهٔ شهر ، تلالوی سحر گاهی امواج نورخورشید، مصراعی ومضمونی ازغزل بزبانم شکل گرفته واز آنجا شده ام شاعر و ازهمانجاآغازکرده ام به سرودن، گویی دستی لاهوتی چیزی را درخونم به حرکت میاورد وگویی همهٔ اراده ونیتم دراختیارنیز ویی آسمانی است و وهر بارکه بخواهد با انگیزهٔ کوچکی وادار به سرودنم میکند .

خدایا لحظات شاعر بودن وشعر سرودن وآنهم ترانه و تغزل چه اثیری وچه بی پهناست! خدایا دوست داشتن وعاشق بودن چه خاص است؛ وآدمی زاده چقدربه آن نیاز دارد! خدایا سخن ازعشق زدن چقدرسخت است! ودراین مشرب قدیسین، چه مقدارطهارت و پاکیزه گی ضروراست. خداوندا زبانم راباآب صداقت ومهرورزی وشهامت وشجاعت که لازمهٔ عشقی بزرگ وزنده گانی پایداراست شستشو بفرمای تابابنده گان عزیزت جز باصفاوعشق کنارنیایم و از بنده گان دوست داشتنی ات جزمهربانی نبینم. خداوندا روانم را باشسته ترین افاده ها وعبارات آراسته گردان که سخن جز به نیکویی نگویم وغزل جز هنرمندانه نسرایم.

وخداوندا جوانی و زیبایی اورا پاینده دار تاسرا ینده خوبیها وشایستگیهای فطری انسانیش بمانم. آمین

قهار عاصی



دیار نازنین من

خیال من یقین من
جناب کفر ودین من
بهشت هفتمین من
دیار نازنین من



کوه و کمر غلام شان
چه آفتاب و آتشی
قیامتی قیام شان
چه مردمان سرکشی



شهادت و مرادرا
به گوش سنگ سنگ خود
چه سخت نعره میکشد
گلوی سر زمین من



به خانه خانه رستمی
به خانه خانه آرشی
برای روز امتحان
دلاوری کما نکشی



چه سرفراز ملتی
چه سر بلندمردمی
که خاک راهشان بود
شرافت جبین من

کابل ۱۳۶۶

غزل من وغم من

به‌هوای تازه‌ماند غزل من وغم من
به خداترا رساند غزل من وغم من
همه‌اش سلام عشق است وکلام آشنایی
همه نورمی فشاند غزل من وغم من

زهدای مهربانی به مبارکی رسیده
که به نیمه ره نماند غزل من وغم من
چوقلندران صافی چو برهنه‌گان صادق
دغل ودغاند اند غزل من وغم من
به زمین‌شورهٔ جان وبه خاکتودهٔ دل
گل سرخ پروراند غزل من وغم من
به قلمرودل انگیز تخیلم فرودآی
که همای می‌پراند غزل من وغم من

کابل ۱۳۶۸

درخت

شکسته باز زمستان شاخسار درخت
بهارمیکند اندام سوگوار درخت
دوباره زنگ نواهای باغ میپیچد
میان کا کل سبزترانه باردرخت

دوباره نسترن آویزه میکند گیسو
درانحنای قدوبست خاکسار درخت
بهار میرسد وسبزه عرس میگیرد
چه عاشقانه چه زیباست روزگار درخت
ثنای مقدم اردیبهشت راخواند
گلوی ملتهب وقلب داغدار درخت
نه سرزگوشهٔ ویرانه میکشم نه زدشت
امیدوار بهارم امید وار درخت
چه مهربانی ازاین بیش میتواند بود
برای طوطی دردچمن به یاردرخت
که گریه‌گاهی وفریادخانهٔ یابد
بروی شاخهٔ سبزو به‌سایه سار درخت
بهارمیرسدم عاصی از کنار کسی
بسان گل که رسد برگش ازکناردرخت

کابل ۱۳۶۷

بود آیا ..

بود آیا کز آنسوهای آب شور برگردی
برای عاشقت ازغربهای دور برگردی
بود آیا که بررغم خیالات شب وروزم
بسوی سرزمین گندم وانگور برگردی

بود آیا که یاد آسمان صاف اینجارا
بهانه‌گیری وخندیده‌نورانوربرگردی
بود آیا که دوران جدا ییها بسر آید
من‌ونومیدیم باشیم، تومعذوربرگردی
بود آیا که درکار محبتهای سودا یی
فرشته درسفرافتاده‌ای وحوربرگردی
بود آیا که دلگیر ازترنگ و تار ماشینی
بطرف کلبه‌های‌غیچک‌وتنبوربرگردی
بود آیا که بردامان باد صبحدم پیچی
شمیم‌انگیزفروردین‌شوی مسروربرگردی
بود آیا که مانند همیشه از سفرهایت
بسوی ساده مردصاف دل‌مغروربرگردی
بود آیا که بهر شاعر رنگین تصور نه
بپاس خاطر دیوانهٔ مشهور برگردی

خزان ۱۳۶۹

از ترنگستان

دستهای سبزداری عاشق آوازی بر آر
از ترنگستان سرشار غـزل سازی بر آر
عاشق این شبهای کوته‌دامن از افسانه نیست
یک سر وگردن سحر با یار دمسازی بر آر

عاشق اندوه تو در اندام شب ساری شده
هین چراغ کامگاری را به اندازی بر آر
عاشق این مقدار سودایی، خیالاتی مشو
سینه جای یار میباشد نه غم، رازی بر آر
عاشق آتشسوزی پایان کار عاشقیست
یاعلی ققنوس غمها را به پروازی بر آر!

بهار ۱۳۶۸

تاریك

خانه تاریك، دل باغ وبیابان تار یك
بیتو هر گوشهٔ این شهرك ویران تا ریك
آسما ن خسته و خورشید زپا ا فتا د ه
ماه آواره به د لگیر یی زندان تار یك

چی دیاریست دیاریکه نباشی تو در آن
دامن آلودهٔ تکفیر و گـر یبا ن تاریک
بیتودل معبد طوفانـزده را میمـا نـد
آستان ریخته، درسوخته، ایوان تاریک
باده تاریک و گلوگیر، سفرنامه سیاه
و غم دو زخیی یار دو چندا ن تاریک

خزان ۱۳٦۹
کابل

باغ

باغ را گاهی از آتش، گاه از خون میکشند
هرشب از آن نعش اسپیدار بیرون میکشند
فتنه در اندام سبز پسته زاران میزنند
دود بیداد از قبای بید مجنون میکشند

طبل میکوبند سرخ ونغمه میخوانند زرد
مرگ‌راازپرده‌رنگارنگ مضمون‌میکشند
ازعجا یب‌خانه های موشها، دیوار ها
خانه را تاغوت می‌آرندوطاعون میکشند
دایما شلاق میبنند خاك سبزوار
گردخون ازبسترمرغاب وهامون میکشند
ناسپاسی بین و بی‌فرهنگی ایام را
که برو بازوی داراز شاخ زیتون میکشند

تابستان۱۳۶۹
کابل

صحرا

عطش میزد ، عطش میکاشت صحرا
لوای سرخ می افراشت صحرا
زمستان را بخو نم آب میکرد
چه سنگین آفتابی داشت صحرا



همگی سوخته تند ور مانده
همه آواره گشته گور مانده
زجمع دوستداران قدیمی
یکی دیوانهٔ مشهور مانده

خزان ۱۳۶۹
کابل

با اینهمه

خنجر
گلوله
خار
ویرانه
اشک
سوگ
چندانکه لب زلب بگشایی
زخم
تالاب خون
محاکمه
گورستان
بااینهمه برای خود آشفتیم
با اینهمه زعشق سخن گفتیم



اعدامگاه و وسعت خونینش
تنهایی و فشرده‌گی فرصت
قصابها و طعم سخنها شان
دستان بی مروت چاقوکش
از ابتذال، خود چه بدرد آیم
با اینهه ترنم آزادی
از تنگنای سینهٔ ما بر شد
با اینهمه چراغ گل سوری
از انحنای مشعل خون ما
... قیامت کرد
با اینهمه لطیفهٔ شادی را
در پیشگاه حادثه درسفتیم
با اینهمه زعشق سخن گفتیم



دوشیزه‌گان باغ
درخشکسال عاطفه
درمانده‌گان جبر سیاست
معشوقه های پیچه سفید
انتظار
هیچ
مردان سفله و
خمیازه‌هایشان
بر روسپی علاقهٔ اندیشه



با اینهمه

بیدار دربرا بر بیدر دی

بیباک درجوار غم وعصیان

قامت فراختیم

ای یار!

با اینهمه

عرفان باغ را

پهلوی آبشار شهید و خون

چون خنجری برای هزارم بار

... بشکفتیم

با اینهمه زعشق سخن گفتیم

کابل

عقرب ۱۳۶۹

همه

همه ترک یار گفته‌ست و ز ملک یار رفته
همه دل بکنده زینجا، همه زین دیار رفته
همه قصد دور دست از وطن تباه کرده
همه زین ولایت سوگ به زنگبار رفته

چه کنند اگر بپایند غریبه های اینجا
زیکی نـد یمهٔ دل ، زیـکی نـگار رفـته
بیکی خرابه ماند، وطن چراغ وعرفان
زبس اشک وآه مانده زبس انتظار رفته
زبهار بی بر و بار و نسیم تـلـخ اینجا
همه زرد زرد گشته ، همه زار زار رفته
نه عظیم نی ملیحه نه کنیشکا نه دریا
تو چرا نشسته ای عاصی غمگسار رفته



خزان ۱۳۶۹

کابل



خالی

قفس ازترانه سردوچمن ازبهار خالی
دل ازانتظار تاریک وره ازسوارخالی
نه پیامدار ماهی نه برید کج کلاهی
چه زمانهٔ سیاهی ره انتظار خالی
صدف هنر ندارد گهر عزیز اینجا
چه کند اگر که دریا نکند کنار خالی

تابستان ۱۳۶۹

کابل

غزل...

نکته می سنجم وپیوسته غزل میگویم
عشق را اینهمه سربسته غزل میگویم
خلوتی دارم و خاموشی بی پایانی
زیرلب ، سوخته ، آهسته غزل میگویم

الفتی باغـم خـوددارم وبـا تنهایـی
هم ازینجاست که وارسته‌غزل‌میگویم
یاررفته‌ست‌وکناراز گل‌دیدار تهیست
لا جرم خسته و بشکسته غزل میگویم
آتشـم ، دامنـهٔ سـوختن وساختنـم
باغ فریادم وبرجسته غزل میگـویـم
تـاربـگستـهٔ تنبـور پـریشان سـازم
ناگزیریست که بگسسته‌غزل میگویم
من کجا و سخن نا ب‌کجا شعر کجا
لطف یاراست‌که‌شایسته غزل میگویم

خزان ۱۳۶۹
کابل

زتغزلی

نه مصورم که به برگ گل، بکشم خیال جلوهٔ روی تو
نه سخنورم که به چشم مه، بزنم سواد سر مهٔ موی تو
نه توان آن که ز بوی گل به شما بهت بتو نسبت آورم
نه مجال آن که به رنگ جان شکنم صدای نازک خوی تو

به تغافل و بـه نـو ازشت زبهار و باده میرسـدم نـوا
چه لطیفه‌ای که‌مراددل دمدازدوسوی‌سنگ‌وسبوی‌تو
شرر ازدهان سروچمن بـدرد قبای نیلـی نـه فلـک
به‌کنایتی که اگرشود فگنم حـدیث سبز مگوی تو
بهزار رشته سـوادل بکشـد جناب نقش لـطـافتت
زتغزلی که سخن‌رسدبه‌زبان کوچک خامه چوبوی‌تو

۱۳۶۶
کابل

دل من

دل من آتش همـوار آغـوش آرزو دارد
یتیم از باغ سـرو نسترنپـوش آرزودارد
دلم درفـرصت دیـدار پیرامـون عشق او
فضای خلوت ولبهای خاموش آرزودارد

بروز اندر گل بشکفته یی ا ماشبا نگاهان
مهی پیچیده درلذت برودوش آرزودارد
اگر پهلو میسر گرددش از یار، دیوانه
مزامیر نفسهای ورا گوش آرزو دارد
بهاروآسمان صاف صبح و باد همواري
چه مقداراین درخت تشنگی نوش آرزودارد
برای ساعت رویایی موعودخویش ایندل
نه حرف و صوت نی اندیشه نی هوش آرزودارد



بهار ۱۳۶۸
کابل

با سخن

باسخن آیینه در آیینه می پردازمش
او تجلا می نماید من غزل میسازمش
بادل تنگ صبورم بادو چشم عاشقم
تا بخواهد میسرایم تا بود مینا زمش
منزلی درپیشرو داریم هردو یک سفر
او همی آرد بپایان، من همی آغازمش
عشق او گردیده است از چشمهای من علم
من زرسوای برنگ تازه می افرازمش
او همایی از بلند یهاواز پروازهاست
من به سایه سایه همپایی و همپروازمش

بهار ۱۳۶۸
کابل

کفتر و صحرا

سخن درچشمهایش باده درمیناست پنداری
جوانی درنگاهش نشه درصهباست پنداری
صدای عشق درالفاظ همواروش شمیم و گل
مفاهیم دلش قوبر اب دریاست پنداری

وفادرخاطرش باما، گیاه هرزه درباغی
دل ماوخیالش، کفتر وصحراست پنداری
هوای مهربانی برسرش باماچومی بینم
گل زرد و داع آشنایی‌هاست پنداری
میان معبد حسنش، چراغ آرزوی من
بباغ نسترن دوشیزهٔ تنهاست پنداری
کلام، دوستت میدارم، از لبهای شیرینش
یکی ناسوده مروارید ناپیداست پنداری

بهار۱۳۶۸
کابل

من

من سراپا آشنایی من سراپا همزبانم
عطر صدها ساله عشقی میوزد از باغ جانم
رو به کفتر خانه های بیشه یی دردور دستی
بال شوقی میکشایم پر شوقی میفشانم

چشمهای نازنینی انتظا رم مـی بـر آرد
هر چی باداباد تـا اوخـویشتن را میرسانـم
نـاله گر نـاساز افتد از تب خاموشـی خـود
بر مسیر نیستان مـن هم چـراغـی مینشانـم
تـا بـه اقبال اختری از سازگاریها بـر آیـد
روزگاری شد، که مه در سنبلستان می چرانم
روزگاری شد که تانام از محبت می بر ایـد
میگدازد ریشه هـایـم میگدازد استخوانـم

کابل
خزان ۱۳۶۹

لیلا

لیلا لیلا ویرانم
سرتاپا دردستانم
لیلا آتش میسوزد
دررگهایم درجانم



لیلا لیلا پاییز است
پاییز رنگ آمیز است
از کوه از باغ از دریا
هر چیزی درد انگیز است



لیلا لیلا سودایم
از سوگستان می آیم
لیلا روز و شب مرده
در چشمم در رویایم



لیلا دنیا تاریک است
شب سرد و ره باریک است
لیلا لبخندی میزن
خورشید آیا نزدیک است؟



لیلا خون دامنگیر است
زیبایی در زنجیر است
نور آهسته آهسته
در بانگ، در تکبیر است



لیلا دنیا دیگر شد
زیبایی خاکستر شد
لیلا تاکستان از زخم
خونین بود خونین تر شد



لیلا ما تنها ماندیم
در کوه و صحرا ماندیم
لیلا از تلخی و زدرد
چیزی در هر جا ماندیم



لیلا یاران را کشتند
دل افگاران را کشتند
تا لب از لب وا کردیم
دریاداران را کشتند



لیلا آتش سر کردند
ما را خاکستر کردند
لیلا مادرها را شلك
گیسو هاشان تر کردند



لیلا لیلا دلتنگم
با روز و شب در جنگم
یك کس آتش افگنده
در سازم در آهنگم



لیلا مردن ارزان شد
گلخانه مرگستان شد
لیلا بر بادی آمد
لبخندستان ویران شد



لیلا دریا گرد آورد
خون و آه سرد آورد
لیلا بادفروردین
پیغام پردرد آورد



لیلا کفترها مردند
موسیچه ها را بردند
کرگس های صحرایی
پروانه ها را خوردند



لیلا باغ ازخون پر شد
گنبد مزاران آخور شد
لیلا پیش ازقد کردن
قوریه گردنبر شد



لیلا روز جنگ آمد
تیر آمد تفنگ آمد
نامردان نامردان
قوم بی فرهنگ آمد



لیلا خامش ننشستیم
بیغم سرخوش ننشستیم
لیلا بلوا آغا زید
با آدمکش ننشستیم



لیلا پتیاره آمد

توپ وطیاره آمد

لیلا بر هرخم ازده

خلقی خونخواره آمد



لیلا آواره گشتیم

بیکس بیچاره گشتیم

لیلا ماطعمه های

آدمیخواره گشتیم



واواو یلا شدلیلا

باوابالاشد لیلا

دستان سبز یاری

ازبر جدا شد لیلا



لیلاقبرستان شدده
بربادویران شد ده
تادیده مان واکردیم
پامال طوفان شد ده



لیلاوقتی غم غرید
فریادمارانشنید
لیلاخورشید از بالا
بر مرده‌هامان خندید



لیلاکشتندوخواندند
کرگس هافرمان راندند
برمعبری خون آلود
تنهامادرهاماندند



لیلا تا محشر کردند
خون ما را سر کردند
لیلا کودکها را نیز
بر برچه ها بر کردند



لیلا تا پر بر دادند
غارتگری سر دادند
هر کنجی زین معبد را
درد ادند و دردادند



لیلا نسل مرگ و کوه
نسل فریاد و نستوه
آزادی را مردان اند
از انتقام از اندوه



لیلا آنان ترسیدند
کوه راناحق نگزیدند
قتل مادررا آخر
در پیش روشان دیدند



لیلا بابازی بازی
باصدهادست اندازی
مارادرخون بنشاندند
خودرادرعشرتبازی



لیلاخلقی سردادند
دلهاشانرا در دادند
ازفرهنگستان خونین
درسی به کافر دادند



لیلا لیلا مزدوران
از آزادی معذوران
کافر را تلقین کردند
بر کشتن وخشوران



کابل ۱۳۶۹ تابستان

چشمهایت

دوشاهدخت یکی ولایت بنام ویداست چشمهایت
دوخط فرمان خواجگی برقلمروماست چشمهایت
دورکعت فرض از نمازاجابت عذرصبحگاهان
دوآیت رازرستگاری دوبال عنقاست چشمهایت

دوخواهرر از داری هم زلطفهـای جوانـی شان
چه در هماهنگی همیشه چقدر زیباست چشمهایت
دولحن شیرین دو باغ ناجو دودست ناخورده جام جادو
پیامداران سبز جنگل خدای دریاست چشمهایت
چقدر شاذو چقدر شیرین چه در تسلاو لطف دیرین
چه ناتمام و چه برگزیده چه رو به فرداست چشمهایت

پاییز ۱۳۶۹
کابل

تو

دردپایان نا پذیر عشق، درجانم تویی
لذت ولطف غزلهای پریشانم تویی
من کهستانزادهٔ آب وهوای عاشقی
سرزمین کوچک خورشیدوبارانم تویی
من صدایی بیشتردرگریه هایم نیستم
رمز پنهان سرور آتشستانم تویی
درخموشی درسخن درتابناکی درسقوط
معنی بیتابی ومفهوم عرفانم تویی
ایکه چون آیینه خود را ازتومیخوانم همیش
دستگاه دین ودست آویزایمانم تویی

پاییز ۱۳۶۹
کابل

تو

توشب به‌جلوه‌شدی‌دود ماهتاب بر آمد
تولب به خنده کشودی وآفتاب بر آمد
توراه باغ گرفتی‌هوا هوای طرب شد
تورخ به رودنمودی غریوآب بر آمد
توگل به موی زدی وپرندهٔ غم‌عاشق
ترانهٔ بلب ازبستر گلاب برآمد
تورفتی‌آتش تنهایی آب کرد وجودم
تو آمدی ودل تنگم ازعذاب بر آمد

زمستان ۱۳۶۸

کابل

تنهایی

گریبانگیر جان خویشم از بسیار تنهایی
سرم میریزد امشب از در و دیوار تنهایی
دلی که داشتم دیوانه گیهایش ز پا افگند
سری تامی بر آرم میدهد آزار تنهایی

خموشیهای من در پرده هایش رنگ میگیرد
چه ساز روشنی دارد به چشم یار تنهایی
بهر جمعی که آواز محبت میشود بالا
خیالی را بخون نم میکند بیدار تنهایی
صدایی آشناره میکشاید از درون اما
گلو میگیردم اندوه دریا بار تنهایی
همیشه چشم من از همسرایان دستیاری بود
ولی اینک رفیق راه غربتسار تنهای

تابستان ۱۳۶۸

کابل

لفافه

نگفته‌ام سخن اما که درهوای تو گفتم
ترانه سازنموده همش برای تو گفتم
قبول خاطرارباب شعررا غزل نو
عبارت ازتو گزیدم به اقتفای تو گفتم

خیال رنگی گلگشت تالطیفتر آید
به جلوه گاه رخت رفته ازلقای توگفتم
شکوفه را ودل انگیزیی بهارشدن را
طلیعهٔ بحضورتوپیش پای تو گفتم
زتشبه عسل وگل حضورپاک توکردم
وزاستعارهٔ دریا صفاصفای توگفتم
زچشمهای تو فارغ نشد کبوترجانم
غلط نبوده اگرباغ را فدای توگفتم
به جلگه های تخیل نیافتم گل سرخی
لفافه ساختم ازعشق ، وزصدای توگفتم

تابستان ۱۳۶۸
کابل

شبانگه

تانقش روی ومویت بر لوح جان بـر آرم
ازآفتاب وبـاران رنـگین کمان بــر آرم
تابــادرا بهاران از بــاغ بگــذرانــد
زکـرتـرا بــرنگی ازگلستان بــر آرم

تـادست ارغوان‌را لطف شکوفـه بخشم
آیینـه ازرخ تو بـــر آستـان بـــر آرم
بـادستهای عاشـق بـاچشمهای عاشــق
چتر گل و بریشم زین خاکدان بـــر آرم
از بـهـر مقدم تــو هـــر شام بـــر سر ره
مهتاب‌را بـــرنگی دامن‌کشان بـــر آرم

بهار ۱۳۶۹

مسافرهای چشمانش

بمنزل تا فرودآید مسافرها ی چشمانش
دل من پیر میگردد به تلخیها ی هجرانش
کسی کو تا به چشم من گلاب از قامتش بوید
کسی کو تا به چشم من بپیچد گردد امانش

هزار آیینه پردازیست در کار تماشایش
خداوندا کی می آویزد از باغ گریبانش؟
چراغ کوچک اقبال مارا در غریبیها
کسی میبر دارد آیا ناز احوال پریشانش
کی در چشم شبانش خواب را آواز میخواند
کی می افروزد از خورشید ساز صبح عریانش
غزل رنگ دگر بایست پرداخت از جسمش
سخن چیز دگر بایستن پیمود از جانش
دلم امروز ویرانا ست آیا روبرویش کیست
سرم امروز منگین است آیا کیست مهمانش

تابستان ۱۳۶۸

کابل

اگر میشد

اگر میشد که دردم را برایت گریه میکردم
زمین و آسمان را پیش پایت گریه میکردم
جوانی را وفا را عشق را دیوانه گیهارا
بنام آرزو دریک لقایت گریه میکردم
اگر میشد نماز عشق را پیشت ادا کردن
دوزانو می نشستم از جفایت گریه میکردم
لبانت گر به تکلیفی زنامم داغ می آمد
گل سرخی به تمهید صدایت گریه میکردم
اگر عیبی ترا نسبت نمیشد در تقلایم
بدآموزانه بردرب سرایت گریه میکردم

بهار ۱۳۶۸
کابل

آرزو

سر و پای آرزویم به درسرایت امشب
که زدرد دل بخوانم غزلی برایت امشب
غزلی تمام آتش به بلندی قد تو
که خودت در آن بیابی رخ خوشنمایت امشب

سر دفتر شکایت بکشایم و بگریم
مگر از تو چشم لطفی ببر دگدایت امشب
به خیال میکنم طی ره ملکهای وصلت
به هزار کعبه ندهم صنم القایت امشب
همه ترس و بیم آنم که بخود بخانه باشی
و کبوتر صدایم نرسد بپایت امشب
به چنان نوا رسیده ست دلم طلب کنانت
که خودم روم در آغوش خودم بجایت امشب

بهار ۱۳۶۶

رمنده

صفیر عرش اگر بو برد بهار تنش
قسم به باغ که گم میکند ره وطنش
زهی لطافت بی انتهای او که سخن
تمام عطر وشکر می بر آید از دهنش
وجود غیبی وسا ما نهٔ خدا یی او
رمنده ساخته ازخاکیان همچو منش
کسی کجا به وصالش رسد که ازخوبی
حصار سخت بر آورده گرد خویشتنش
برای عشق چنان جا مه زیب افتاده
که زره ماه شود لا بلا ی پیرهنش

بهار ۱۳۶۶

نماز شام

نیت کردم اداسازم نماز شام گیسویت
پریشان شد زپیشم اقتدای مصحف رویت
حضور کعبه را در خاطرم آشفته کرد آخر
نسیمی از خیال آمد ورفت سر کویت

هوای سجده های ناتمامی داشتم لیکن
فراموشم شدند از جلوه های باغ ناجویت
نمیدانم چه میدیدم چه میکردم چه میگفتم
همین دانم که در پیچیده بودم با سر مویت
به آهنگی سراپا آرزو تمهید میجستم
که تا بشکسته بالی را بپرواز آورم سویت
قیام و قعده ام بودی رکوع و سجده ام بودی
نماز شام را کردم ادا پهلو به پهلویت
ملک بود و مقام قدس عاصی بود و آزادی
قیامت سجده میزد بر جناب حضرت رویت

بهار ۱۳۶۶

ملتم

ملتم پرچمش افراخته یکبار دگر
چرخ پیشش سپر انداخته یکبار دگر
کعبه یکبار دگر فاتح گردون گشته
حق زقر آن علمی ساخته یکبار دگر

عشق مضمون نوی یافته از آزادی
خون بدان رنگ بپرداخته یکبار دگر
پیش این قوم سرافراز عدو بعد هزار
دست لرزانده دل انداخته یکبار دگر
مشق ازین خط بیاموز جوانمر گی را
که بجان سوخته بگدا خته یکبار دگر
معنی اشرا زتمامیت اجزاش حریف
به قلندر پسران باخته یکبار دگر
پهلوان سرو پاعشق، شهید تاریخ
زین چمن روبه فلک تاخته یکبار دگر
رستم ثانی و بومسلم خودرا این قرن
هم ازین مرحله بشناخته یکبار دگر
اینک اینک وطن خاطره و خون اینک
قامتی تابه خدا آخته یکبار دگر

دلو ۱۳۶۷

کابل

نسیم پاک کوهستان

پریشان چمن، آشفتهٔ گلزار میاید
نسیم پاک کوهستان چه نا هموار میاید
نه سنگش بازمیدارد، نه خارش دامن آزارد
نگارسبزپوش باغ، در یا بار میاید

بجای سبزه ازنقش قدمهایش دل عاشق
بسوی آشنایی میشکوفد بار میاید
علمهای دراویش بلندیها فروزان شد
چمن آیینه سار رنگ گشته، یار میاید
مبارکباد تان دوشیزه‌گان باغ پاییزی
بهار خاطر درخون ، دل افگار میاید
دهل کوبیدو دست آرزومندی برافشانید
طبیب دوره‌گرد اند وه بسیار میاید

خزان ۱۳۶۹

امیل

فرومیریزداز اندام غم زنجیر آوازم
به تمکین میرساند ناله آخر شهپر سازم
به منزل میرسانم کاروان عشقبازان را
اگر زین دست درپیرامن دل نغمه پردازم

خبر بدهید یاران بلندیها و صحرا را
که بنوازند تار درخود را تا که بنوازم
به اقلیم مکدر سازو آوازم نمی گنجد
بپرواز آی ای شاهین قدسی تا بپروازم
صدای گریهٔ لاهوتیان شعر میاید
عزای با نوی معناست بگذارید بگدازم
به سنگی از ملامت گرچه میبندند کارم را
من از در دری هر شب ا میل تازه میسازم
ملک ازخون عشق و آشنایی میدهد دردم
فرشته میگشاید پرده های رنگی رازم

خزان ۱۳۶۹

تا برفهای قله

تا برفهای قله

از ارتفاع حشمت کوهستان

منظومه های نقره و نیلوفر

ایثار میکنند

عاشق

از دست رفته است

اسبش از پای مانده است



تابادهای موسمی دریا
ویرانه‌را
الحان تابناک درختستان
پیغام آورد
دیوانه بانوازش تنهایی
... آرام میشود
وز سازهای سرخ گلوگاهش
زنجیرهای وسوسه میریزد



تادوره گردزمزمه‌های درد
درسایه سارباغ بیاساید
پاییز سهمناک
سازمجلل غزلستان‌را
برباد داده است

کابل ۱۳۶۹

فرشته

وقتی ازمرغزار برمیگشت
دامنش سبز و ساقهایش سبز
از سفر بقچه بادهای جنوب
گیسوانش خراج می آورد

صورتش محشر شگوفهٔ سیب
قامتش خوشخرامیی ناجو
حرفهایش ترنم باران
مهربانیش وحشت آهو



روزهایی که کمترین نگهش
آسمان را ستون عشقی بود
کس برایش ترانه یی نسرود



سحری از سحرگهان بلوغ
گونه هایش را
احساس نمود
که حریصانه از زمین وهوا
بوسه آزار باد و باران اند
غرق در اندوه غریبا نه
اندهی که انار باغی را
در شکفتن بهناز میگیرد
دامن ازمرغزارها برچید



روز ها رفت و در حریم دلش
عشق را محرم نظر میداشت
روز ها محرمانه تر ز همه
دیدن خوشه های گندم را
شرم عریانیش همی پنداشت



سر و پا راز و راز بان شده بود
ناگهان نازنین جوان شده بود
دور یش از فراز گردنه ها
از سر کوهسار و دامنه ها
به درختی و چار دیواری
به لب صفه یی و جو باری

.... پایان یافت !

آه شهد خست روز گاران را
کس به هنگام پاچه برزدنش
حین برچیدن شقایقها
طرح نقشی به یادگار نریخت!

آه زیبای چشمه ساران را
حین لبخند های مرموزش
بر رخ ماه وجفت مرغابی
کس به دست نوازشی نگرفت!



پختگیهای دردهجران شد
ازبلندیها
وزگردنه ها
کزفراز شب ودل بیشه
شهریاری سوار بر بختی
آمدو برلبش گلی شکفاند
وبکامش چکاند قطرهٔ چند
..دوشاب



جوی ومهتاب وجفت مرغابی
همهٔ آن نظاره را دیدند
ماه شرمیدو آب آزرمید
جفت مرغابیان مگر شب را
عیدکردند وجشن بگزیدند



آه موجان رود باران را
درلباس عروس نقاشی
کلک برگ و بهاررنجه نکرد!



آنک
آنک اما
آنک آن مرغزاری
آن بانو
آن عزیز درخت وصفه وماه
آن عروس خیالی لب جو
آنک آن دختر
آنک آن مادر
لرزلرزان وگیسوان افشان
قامتش آه وشانه‌هایش درد
خسته ازراه دورمی آید
تشنه وناصبورمی آید
چشمهایش !
جوی- جر-پلاوان
نعش فرزند خویش را جوید

❀❀❀

آه وقتیکه پهلوانش را
مادرازهیچ جا نمی یابد
شاعری نیست تاامیدش را
ازپی آن تلاش رنگ دهد
شاعری نیست تاگذرگاهی
بردوچشم ازسرشک سربینش
جانب مرغزار باز کند
شاعری نیست تانشان بدهد
طوغ دلبند نازنینش را
برفرازغرورهندوکش
آه شاعری نیست !

شب ۳۰ عقرب ۱۳۶٤

کابل

فرشته

فرشته کاکل خودرا بچنگک باران داد
فرشته دامن خود را بدست باد سپرد
فرشته دختر خواب بنفشه‌زاران بود
فرشته را پسران بهار و باران برد



فرشته خاطرهٔ بوسه‌های نازی شد
که ماهتاب شبا نگاه میر بوداز گل



فرشته نغمهٔ کوتاه رود باری بود
که دررگان تن بیشه‌های سبز بلوط
تانشین گردید!
فرشته حبهٔ زرین آفتابی بود
که ازجبین فلق نقش بر زمین گردید
فرشته یادی بود
فرشته خاطره بود
که چون شبان بزرگ ملول ومهتابی
دل ودماغ منش یادگارداشته اند



فرشته دختر کِ سایه‌های خوشه و برگ
بهار تحفهٔ دامان خوشه چینان شد
فرشته در سفر افتاد و بر نگشت دگر
فرشته کعبهٔ دلها ی ره نشینان شد



فرشته رفت و بگوش دلم شبانه هنوز
صدای گریه اش از رود خانه می آید

۲ سنبله ۱۳٦٤
اوگر

با امامت مردان

مردان عشق
مردان آفتاب ذهن
تکبیرهای قرمزی جادو
به‌لب دارند
در نعره‌های مردم عاشق
رنگین کمان پلیست
که کاروانیان بریشم خوی
زانجا
بر مشرق مراد می‌آرامند
مردان عشق
پیغمبران «روز مبادا» یند
درویش در ترنم
شهزاده در خروش

مردان عشق
سنتوریان نغمهٔ لاهوتند
خاموش درتفاهم با دریا
فریاد درمقام عبودیت
باغ
درنهایت ریگستان
برخیز با امامت مردان نماز کن



مردان
مفهوم شاعرانهٔ انساناند
آنان
چنگک تمام مردم دنیارا
کوك میکنند....

بر جا نماز عشق

..... زاده میشوند

بر جا نماز عشق به تعمید میرسند

برخیز با امامت مردان نماز کن



مردان عشق

یکپای پیشتر ز مرگ

زبونی را

بر کارگاه کوچک آب و گل

مصلوب میکنند

تا نظم اعتماد نفرساید

تا دستگاه عشق

درز، نبر دارد

ایدوست!

برخیز با امامت مردان نماز کن



خون کدام برگ
خون کدام شاخه
بر گردن پلید زمستان نیست ؟
فصل سلیط را
تاخونبهای باغ بشر ماند
برخیز با امامت ناجویی
... قامت فراز کن
مردان عشق
آب رخ وشرافت تاریخ اند
اینان
سر شار از تمامی در یاها
پارو کشیده اند
وز باد های سخت
پیراهن گلا بی شان‌را
بر آورده
تا جامهٔ مبارك عرفان را
شایسته گشته اند

در کوچه بادهای سحرگاهی

... شکوفیدن!

از مخمل مطهر خون دل

تقدیس یا فتن!

وز سرزمین باغچه و باران

- از عشق -

زادن!

عرفان مردهای سرداراست

مردان عشق

... تحفه های اساطیراند

با حرفهای معجزه شان

بسیار

مهتابسار صبر و تسلایند

آیینه اند
در برابـر آزادی
چندان بـلند
بر آستان ترانه میا غازند
کز پشت قـرن
لبیک مرحمت بـه هماوازی
پرواز میشود
تا از چراغ زمزمهٔ ایشان
گوش نظاره باغ برانگیزد
ایدوست !
با بلبلان سوخته پر
کار ساز کن
برخیز با امامت مردان نماز کن



اینک
ابری زبام کعبهٔ موعود
برخانقاه عشق
باران موسمی سعادت را
فرا خوانده
درویش !
قامت فراز کن

کابل خزان سال ۱۳۶۹

آه!

زنجیر را کسی بصدا ناورد
آواز سم مرکب عیاری
از دشتهای ریگ و پریشانی
قمری روزنان بشارت را
به پرفشانی یی
... ننشاند
تنها دروازه بان ضجه و تاریکی
هزیان قرن را
از پشت چاهسار
رمزی کنایه کرد
آه ! زندانیان شهر چه ناامید ند



در ویشهای عشق
با بدترین شراب
اندامهای خستهٔ شانرا بسوختند
حرامیان کوچک آیینه
هر روز
و به دستور تازه یی
ارباب راطلیعه میارایند
از بازوان سنگی دژ
خون بانگ میزند
جلا دهای مریی و نامریی
فریادرا به هیچ گذر نامه
از هیچکس
پاسخ نمیدهند

حتی جزامیان محضر درگه را
به دستبوسی یی
ازمرگ
رخصت نمیدهند

تنها
دریوزه‌گان
مثل همیشه شاد وسرحال اند
روشنترین ممیزهٔ ایشان
از دیگران
لبخند زعفرانی آنان است
که ارزان است
مردان تابناک سرافرازی
مرگی میان حنجره
مرگی میان مشت
بالای آفتابی شانرا
به تلالودر
می آورند
ومیمیرند
آه !
قربانیان شهر چه ناامیداند

کابل
بهار ۱۳۶۹

مردان چنین ..

از کوه باترانهٔ آزادی
وز باغ باترنم آزادی
چیزی برای گفتن اگر داری
انیک، دل
مردان چنین به عشق میاندیشند !



پرواز در تلالوی لبخندی !
آغاز کردن از لب دریایی !
پایان کار را
رنگین کمان معجزه می بندی !
آواز سبز
اندام درد را
پیراهن معطر خوشنودیست
ایدوست
مردان چنین به عشق میاندیشند



دیوار نیست
واهمهٔ است آخر
چندانکه بازتاب سرودت را
روبرخرابه، سوز برانگیزی
دامان استوای پریشانیت
نیزارمیشود

وانگاه کز گلاب نفسهایت
زنبور شهد را
پیغامدار باغچه یی باشی
خون بهار نام تو میگردد
بیتابی تمامی دریا ها
روی لبان حادثه پر دازد
تفسیر میشود
مشتاق جلوه های تراخورشید
آواره ییست
باطبل کوچکش
که یکصدا در آن
کوبیده میشود
اید وست !
مردان چنین به عشق میاندیشند

کابل
بهار ۱۳۶۹

درختهای سلام و علیک!

خموش!
آهسته!
درختهای سلام و علیک میشکفند
صدای ورد نیایشگران فروردین
بگوش میاید

وجشن سبزقبایان باغ روحانیست
و بادهای یله برفراز صبرستان
دریک وزیدن اند
وعطر پاک معنی خوشنودی
ازانحنای قامت آنان

...جاریست
اسب شگفت مشرق آزادی

سر بر کشیده است
و یالهای منفعلش

طلاست
خموش !
آهسته !
درختهای سلام وعلیک میشکفند .

بهار ۱۳۶۹
کابل

تماشا

اشتهایی بتماشایت دارم
ای نوازندهٔ چنگ غم من
وی سرایندهٔ عشقم

در غروبی که پناهندهٔ اویم
چپری بافته ام
ازگله مندی
وزتنهایی
وسواران شبانگاهی
نغمه هایم رابر بامش
افراشته اند
وخیالی که تویی
وتنهایی که
گیسوانت استند
عمر مرامسیازند
روی برروی سپیداری که
قامتت میوزد ازاندامش
انتظارم
گل شبنمزدهٔ دشتی ام ای شاخهٔ نور
اشتهایی به تماشایت دارم

بهار ۱۳۶۹
کابل

مرثیه برای سال ۱۳۶۸

رفتی
با چشمهای سربی و سنگینت
با قامت خمیده‌ات از دردی
کز سرزمین ماش بسر داری

با دامن کشال عزاهایت
با ضجه های مادر تاکستان
با اندهان دختر شالیزار
رفتی
تقویم فصلهای عزا بر دوش
غمنامه های هجرت و ویرانی
بر لب
تابوتها چند
بر رهگذار سال نوافزودی
فریاد های چند
سرخ و سپید و سبز
بر سینهٔ سیاهی گورستان
فرازیدی

ای مظهر شقاوت وتاریکی
رفتی !
ازتحفه های قیمتی وقحطیت
آواره گی وکوچ بجامانده
وزهدیه های کشتنی ات پیداست
که سال نو
یک صورت ویک آیینه خواهد داشت
از پارسال
ازفقر ازگر سنگی وماتم
برحومهٔ فقیر نشین شهر
ازحول و دلهره
انگیزه های تازه فراخواندی

با کوله بار یاس
از روزگار حادثه

سوغاتهای تلخ
سفر کردی

در چهرهٔ فقیرترین انسان
زین شهر
تصویر خویش
... بجاماندی

اول حمل ۱۳۶۹
کابل

ترانه هایی از تنهایی

دردی که روان من در آن میسوزد
بال وپرجان من در آن میسوزد
از بستر قلب کوچکم تا دریا
خشک وتر آن من در آن میسوزد



درد تو بود مراد گاه سفرم
همساز شب وروز سیاه سفرم
از دار و ندار زنده گانی امروز
نام تو بود رفیق وراه سفرم



ما بلبل و فصلها زمستان اینجا
ما نغمه وروزگار ویران اینجا
ما عاشق و درد بی بهاری درباغ
ما خامش وخانه آتشستان اینجا



مردان سر دار وراه مردان سر دار
محراب ونمازگاه مردان سر دار
یکسر زمیان دیگران بالاتر
جولانگه وجلوه گاه مردان سر دار



دختر شب و روز سرد حالی شده است
پاییز رسیده باغ خالی شده است
دختر گل سرخ دستهای توچه شد
ویرانگری یی دراین حواله شده است



دختر در باغ راز مستان بشکست
پاییز درخت را به دامان بشکست
از عمر بهار و آرزوی عاشق
قوس قزحی دراین بیابان بشکست



از خون خود اعتماد حاجت کردند
با جان عزیز خود لجاجت کردند
از داعیهٔ عشق فقط مردم کوه
شمشیر کشیدند و حراست کردند



نام تو چراغ خانقاه دل من
عشق تو پناه و تکیه گاه دل من
مضمون بلند و ناتمام نگه ات
ورد شب و روز و لاالله دل من



بهر سوزین غبار اندوده اید وست
سیاهیها دهان بکشوده اید وست
شکوفید ن در این ویرانهٔ شور
چه دردآور چه خونین بوده اید وست!



شبانه روبه دشت سرخرنگی
بپای بیشه و دریا و سنگی
فقط یك خواب میبینم همیشه
چراغی، پرچمی، مردی، تفنگی



جوانی باغ رویایی جوانی
جوانی شور و شیدایی جوانی
جوانی آفت و یرانگر دل
جوانی یار تنهایی جوانی



وفایت دست و پایم را گرفته
غمت شور و نوایم را گرفته
حضور ناتمام چشمهایت
تمام لحظه هایم را گرفته



هوای پسته زار آهسته آمد
هوا بند دلم بگسسته آمد
صدای کوچ کوچ و رفتن یار
چو کفترهای پر بشکسته آمد

دل من

نه ترک یارنه ترک وطن کند دل من
نه کار مردم ونی کار من کند دل من
شبانه روی به کشمیر راه بسپارد
سحر ز کابل خونین چمن کند دل من
نسیم وسوسه های سفر چو درزندش
ز غصه باغچه بیت الحزن کند دل من
چو سر به ناله وزاریی گریه گاه کشد
فرشته را به غمش همسخن کند دل من
چو مطربان بریشم نفس غزل خوانند
نشید نام ورا نارون کند دل من

کابل ۱۳۶۸ تابستان

به حافظ شیرازی

ساغرت

ای درمقام سرخوشی سرجوش دوران ساغرت
وی درکمان می‌کشی همساز طوفان ساغرت
چون نشه پیمودن توان از شیشه‌ات کافتاده است
از خم نورانور دل تا کوثر جان ساغرت

تمکین کجا یابد کسی کو باریابت میشود
جاسوس دل شعرت بود جادوی ایمان ساغرت
شاها عجب محبوبه‌ای اعجوبه در اعجوبه‌ای
محبوب رندان خرقه ومنظور سلطان ساغرت
باری چه چیزی خورده‌ای از آبهای بیخودی
کز جوش ایمان می نهی پهلوی قرآن ساغرت
حرف از کجا می آوری اینگونه نوشین غزل
وز لطف چشمان چه کس میجوشد انسان ساغرت
ای مرشد ومشتاق می وی ساقی و سغراق می
گبر هزاران ساله را سازد مسلمان ساغرت
با محتسب دستار را عاصی علم خواهد کند
حافظ به رستاخیز اگر گردد نمایان ساغرت

کابل ۱۳۶۷

به چه درد

به چه درد خسته ای شاعر بال و پر شکسته
سخن اینچنین پریشان، غزل اینقدر شکسته!

بخیال آشنایی سر دل کجا کشودی
که به شیونت مکرر غم تازه تر شکسته

چه سرودهای شادیت کمال عجز دیده
چه ترانه های تلخیت به هر گهر شکسته

به چه شوق عرصه فرمود دلت نوای خود را
که از آن گلو نه خون شد جرسی، مگر شکسته

به فراز گریه گاهان علم بلند عشقت
چه بزرگ با زتا بیده چه بیخبر شکسته

نه به رازناکی تو دل دیگری تپیده
نه به سوزناکی تو قفس دگر شکسته

جدی ۱۳۶۹

می آید

هوای تازه یی ازسوی گنبد مزار می آید
بجوییدش که زین آشفته بوی یار می آید

چراغ نذر راین ویرانه رازین پس برافروزید
که آن کوتل نشین سبزه دامندار می آید

حدیث تاقه توت و ماه را دیشب شنیدم من
کسی از چشمه سار دره، دریا بار می آید

شنیدم کز فراز بیشه های خنجک و ناجو
شب و روز عزیز قلبه و شد یار می آید

ره هر کاروانی را که محملدار نوروز است
بگیرید و بداریدش که آن سالاری آید

۲۳ دلو ۱۳۶٤
کابل

سحری

سحری بیاد رویت هوس نماز کردم
بحضور دل تپیدم بخدا نیاز کردم
همه خانه را خیالت بگرفت و آرزویت
لب ناله بسته میشد، در گریه باز کردم
گله های شام هجران و غمینه های غربت
دو سه نکته بود ازدرد، منش دراز کردم
بمقام کبریایی که سخن نداشت راهی
به دعا نرفت کاری و ترانه ساز کردم
عطشم چنان زجا برد که رفته رفته آخر
ره کربلا گرفتم سفر حجاز کردم
پر و پای جلوه هایت گل سرخ بود و آتش
تب عشق دست داد و سر و پا گداز کردم

تابستان ۱۳۶۶

کابل

نمیدانم چی بنوازم!

نمیخواند به‌اندام فریبای غزل سازم
نمیدانم چه بنوازم

بلای استخوانسوز جدایی

راه وا کرده ست برجانم

نه‌سرازپای می فهمم

نه راه ازچاه میدانم

به‌عنوان کدامین درد

بیتابی خودرا

درسرودی رنگ پردازم

نمیدانم چه بنوازم





دل‌آواز بلندی ازرسیدن داشت

نشنیدند

محبت‌سازوبرگی ارمغان کردازنواهایم

درختم ترجمان باد های بارآور گشت

نگزیدند

کنون ازوحشت‌دلتنگی خودچند گاهی شد

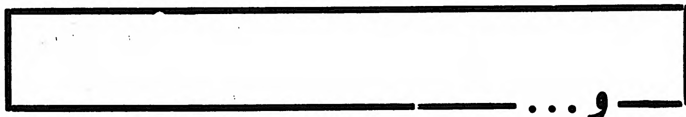
شکسته بال پروازم

نمیدانم چه بنوازم



زبونیهای ایام آفتابستان قلبم را
به‌سوگستان بدل کرده‌ست
بهر سو بنگری نامرد
برای باز تابیدن
فضایی نی
هوایی نی
سیاهی
بی ثباتیهای بازار سیاست باز
کشتن کشتن پیوسته کالاساز
چه سو باید ببندم رخت
کجا باید بکاوم گور
وانسان!
(معبدزرین تاریخ، آسمان سالارلاهوتی)
زمیدانی که پیموده‌ست وهزیانی که فرموده‌ست دررنجست.
کنون برچارسوق پوچی وناسازگاری
این هیولارا چه پردازم
نمیدانم چه بنوازم

تابستان ۱۳۶۹ کابل



آنجا که تو یی درخت ودریا آنجاست
شام و سحر همیشه زیبا آنجاست
ای باغچهٔ مرادهای دل من
آنجا که تو یی تمام دنیا آنجاست



Education Press
Kabul - Afghanistan